حافظ

مشیری، فریدون

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت‏ یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

روح رؤیایی عشق

از برِ چرخ بلند،

جلوه‏یی کرد و گذشت؛

شور در عالم هستی افکند.

شوق،در قلبِ زمان موج‏زنان،

جانِ ذرات جهان در هیجان،

ماه و خورشید دو چشم نگران،

ناگهان،از دل دریای وجود،

«گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود»؛

به جهان چهره نمود!

پرتوِ طبع بلندش«ز تجلّی دم زد»

هرچه معیار سخن برهم زد

تا«گشود از رخ اندیشه نقاب»،

هرچه جز عشق فروشست به آب!

شعر شیرینش،«آتش به همه عالم زد»!

می‏چکد از سخنش آب حیات،

نه غزل،«شاخِ نبات»

چشمِ جان بین به کف آورده‏ام،ای چهره‏ی دوست!

دیدنِ جان تو در چهره‏ی شعر تو نکوست.

این شعرست که صد میکده مستی با اوست!

مستِ مستم کن،از این باده به پیغامی چند.

زان همه«گمشدگان لب دریا»

به یقین«خامی چند»

«کس بدان منصب عالی نتوانست رسید»

«هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند».

مگرم همّت و عشق تو بیاموزد راه.

نه تو خود گفتی و عشر تو بر این گفته گواه:

«بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه!»

حافظ از«مادر گیتی»به«چه طالع زاده‏ست؟»

طایر گلشن قدس.

«اندرین دامگه حادثه چون افتاده است؟»

من،در این آینه‏ی غیب‏نما می‏نگرم.

خود از این طالع فرخنده نشانی داده است:

«رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عَدَم

تا به اقلیم وجود این‏همه راه آمده‏ایم.»

نه همین مقصد خود را ز عدم تا به وجود؛

نقش مقصود همه هستی را،

ز ازل تا به ابد،

عشق می‏پندارد.

«آری،آری،سخن عشق نشانی دارد.»

«رهرو منزل عشق،

فاش گوید که ز مادر به چه طالع زادم:

«بنده‏ی عشقم و از هر دو جهان آزادم!»

ای خوشا دولت پاینده‏ی این بنده‏ی عشق،

که همه عمر بود بر سر او فرّ هُمای.

«خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای»

بنده‏ی عشق بود همدم خوبان جهان:

«شاه شمشادقدان،خسرو شیرین دهنان»

بنده‏ی عشق چه دانی که چه‏ها می‏بیند:

«در خرابات مغان نور خدا می‏بیند»

بنده‏ی عشق،چنان طرح محبت ریزد؛

«کز سر خواجگی کون و مکان برخیزد!»

باده بخشند به او،با چه جلال و جبروت،

«ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت!»

بنده‏ی عشق ندارد به جهان سودایی،

«از خدا می‏طلبد:صحبت روشن‏رایی!»

آنک!شاعرِ آزاده‏ی آزاده‏پرست،

عاشق شادی و زیبایی و مهر،

که«وضو ساخته از چشمه‏ی عشق»

چار تکبیر زده یکسره بر هرچه که هست.

چون سلیمانِ جهان است،ولی باد به دست!

تاجی از«سلطنت فقر»به سر،

«کاغذین جامه‏ی»آغشته به خونش در بر،

تشنه‏ی صحبت پیر،

«گر ز مسجد به خرابات رود خُرده مگیر!»

هم‏چو جامش،لب اگر خندان است؛

دل پر خونش اندوه عمیقی دارد.

بانگ برمی‏دارد:

«عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‏سرشت!» «که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت.» «من اگر نیکم،اگر بد،تو برو خود را باش.» «هرکسی آن درَوَد عاقبت کار که کشت.» «نه من از پرده‏ی تقوی به درافتادم و بس.» «پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت!» «سر تسلیم من و خشتِ درِ میکده‏ها» «مدعی گر نکند فهم سخن،گو سر و خشت!»

یک سخن دارد اگر دارد صدگونه بیان.

همه روی سخنش با انسان:

«کم‏تر از ذره نه‏ای،پست مشو،مهر بورز»

«تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‏زنان.»

گُل،به یک هفته،فرومی‏ریزد،

سنگ،می‏فرساید،

آدمی،می‏میرد.

نام را گردش ایام،مُدام،

زیر خاکسترِ خاموش فراموشی

می‏پوشاند.

شعر حافظ،امّا

هرچه زمان می‏گذرد.

تازه‏تر

با طراوت‏تر

گویاتر،

روح‏افزاتر

رونق و لطفِ دگر می‏گیرد!

لحظه‏هایی‏ست که:انسان،خسته‏ست،

خواه از دنیا،

از زندگی،

از مردم،

گاه،حتا از خویش!

نشود خوش دل،با هیچ زبان،

نشود سرخوش،با هیچ نوا،

نکند رغبت بر هیچ کتاب،

نه رسد باده به دادش،

نه بَرَد راه به دوست،

راست،گویی همه غم‏های جهان در دل اوست!

چه کند آن‏که به او این همه بیداد رسد؟

باز هم حافظِ شیرین سخن است؛

که به فریاد رسد!

جز حریمَش نبود هیچ پناه،

نیک‏بخت آن‏که بدو یابد راه،

چاره‏ساز است به هر درد،که مرهم با اوست

به خدا همّت پاکان دو عالم با اوست.

ای همه اهل جهان،

ای همه اهل سخن،

آیا این معجزه نیست؟

کس،بدان‏گونه که بایست،نخواهد دانست،

این پیام‏آور عشق،

چه هنرها کرده است.

به فضا درنگرید!

آسمان را،

«که ز خم‏خانه‏ی حافظ قدحی آورده‏ست.»